

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عطش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده سارا فاقانی موژان فروز

ساناز اسدی نسیم معین درباری فتمیه گودرزی

المیرا مرادی شیما گروسی نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : ساناز اسدی

ویراستار و صفحه‌آرا : مانی افتر





23



تمام سلول های بدنم می خواستند در تاس کباب فرو بروند و آن را مشت مشت در دهانم پر کنم. اما صدای پیتا متوقفم کرد: « بهتره در مورد تاس کباب آروم عمل کنیم. اولین شب توی قطار رو یادت میاد؟ اون غذای قوی حامل و بد کرد و بعدش دیگه من حتی گرسنه نبودم. »

« حق با توئه. و من فقط می تونستم همه چیز رو به جا ببلعم! » این را با پشیمانی گفته بودم، در حالی که واقعا پشیمان نبودم. ما کاملا معقول بودیم. هر کدام یک رولت، یک نیمه ی سیب، به اندازه ی یک تخم مرغ از تاس کباب و برنج برداشتیم. خودم را مجبور کردم تاس کباب را در لقمه های کوچک اندازه ی قاشق مزه مزه کنم. آن ها حتی برایمان ظروف نقره و بشقاب هم گذاشته بودند. وقتی غذاهای داخل بشقابمان را تمام کردیم نگاه آرزومندانه ای به ظرف انداختم: « من بیشتر می خوام. »



« منم همین طور. به کاری می کنیم، به ساعت صبر می کنیم، اگر همه چی آروم بود به وعده ی دیگه هم می خوریم. »



« موافقم، این به ساعت قراره طولانی باشه. »

پیتا گفت: « ممکنه خیلی هم طولانی نباشه. قبل از این که غذا برسه داشتی در مورد چی حرف می زدی؟ به چیزی در مورد من... اینکه رقابتی در کار نیست.. بهترین اتفاقی که تا به حال برات افتاده... »

« من اون قسمت آخرو یادم نمیاد. » امیدوار بودم آنقدر تاریک باشد که دوربین ها نتوانند از سرخی صورتم به خاطر خجالت فیلم بگیرند.

« اوه، آره راست می گی. این اون چیزی بود که من داشتم فکر می کردم. بزن کنار، دارم یخ می زنم. »





در کیسه خواب برایش جایی باز کردم ، ما به دیوار غار تکیه دادیم ، سرم روی شانه ی او بود و بازوهای او به دورم حلقه شده بودند . حس می کردم که الان هایمیچ دارد به من اشاره می کند که بازی کردن را ادامه بدهم : « پس از زمانی که پنج ساله بودیم تو به هیچ دختر دیگه ای توجه نکردی ؟ »

« نه ، اتفاقا من به همه ی دخترا توجه می کردم ، اما هیچ کدام اون تاثیر همیشگی که تو روی من گذاشتی رو نداشتن . »

« مطمئنم که این پدر و مادرت رو به هیجان میاره ، تو یه دختر از معدن رو دوست داری . »

« به سختی . اما نمی توانم کمتر از این بهش اهمیت بدم ، به هر حال ، اگه ببریم و برگردیم ، تو دیگه یه دختر از معدن نیستی ، یک دختر از دهکده ی برنده های . »

این درست بود . اگر برنده می شدیم هر کدام یک خانه در قسمتی از شهر که برای برندگان مسابقات در نظر گرفته شده بود به دست می آوردیم . خیلی وقت پیش ، زمانی که مسابقات شروع شده بودند پایتخت یک دو جین از این خانه های خوب را در هر منطقه ای ساخته بود . البته در منطقه ی ما فقط یکی از آن ها اشغال شده بود و کسی در آن زندگی می کرد ، بقیه ی آن ها تا به حال خالی از سگنه بودند .

یک فکر مزاحم به مرا به خود آورد : « اما در این صورت تنها همسایمون هایمیچه ! »

پیتا گفت : « آه . خیلی خوب می شه . » بازوهایش را به دور من محکم تر کرد : « تو و من و هایمیچ . خیلی دنج . پیکنیک ها ، جشن تولد ها ، شبهای بلند زمستون ، دور یه آتیش نشستن و بازگویی افسانه ی مسابقات قدیمی عطش ... »

« بهت که گفتم ، اون از من متنفره ! » اما نتوانستم جلوی خنده ام را ، از این تصویر که هایمیچ رفیق جدید من شود بگیرم .

پیتا گفت : « فقط گاهی اوقات . وقتی هوشیاره نشنیدم که چیز منفی ای در مورد تو بگه . »

اعتراض کردم : « اون هیچ وقت هوشیار نیست ! »





« راست میگی . داشتم در مورد کی فکر میکردم ؟ آه ... فهمیدم . اون سیناست ... اونه که تو رو دوست داره . اما این موضوع اساسا برمی گرده به اینکه وقتی انداختت تو آتیش سعی نکردی فرار کنی . از طرف دیگه هایمیچ ... خب ، اگه من ، تو بودم ، کاملا از هایمیچ اجتناب می کردم ، ازت متنفره . »

گفتم : « فکر کردم گفتی فرد مورد علاقه ی هایمیچ منم . »

« اون از من بیشتر متنفره . فکر نمی کنم مردم معمولی جزو گروه های مورد علاقه اش باشن . »

می دانستم که تماشاگران از سرگرمی ما در مورد بررسی هایمیچ لذت می برند . او خیلی وقت بود که این دور و اطراف بود و تقریبا دوست قدیمی بعضی از آن ها محسوب می شد .

بعد از کناره گیری اش از صحنه غمیش در روز انتخاب ، همه او را می شناختند . این دفعه ، آن ها مجبور بودند او را از اتاق کنترل بیرون بکشند تا در مورد ما با او مصاحبه کنند . نمی گویم چه نوع دروغ هایی را سر هم می کند . کار او یک جورهایی اشکال دارد ، زیرا هر مربی ای یک همکار دارد ، یک برنده ی دیگر که به آن ها کمک کنند ، با در نظر گرفتن اینکه هایمیچ باید آماده باشد که هر لحظه وارد عمل شود . به نوعی مانند من وقتی در منطقه تنها بودم ، تعجب می کردم چگونه با نوشیدن ، توجه و استرس ناشی از تلاش برای زنده نگه داشتن ما ، سر می کند .

این بامزه بود . من و هایمیچ به طور شخصی با هم خوب کنار نمی آمدیم . اما احتمالا در این مورد که ما شبیه هم هستیم حق با پیتا بود ، چون به نظر می رسید او با تنظیم کردن هدیه هایش می توانست با من ارتباط برقرار کند . مثل زمانی که آب را از من دریغ کرد و من می دانستم که به آب نزدیکم ، یا اینکه می دانستم شربت خواب آور چیزی نبود که درد پیتا را درمان کند . و اینکه چه طور الان می دانستم که باید این نقش عاشقانه را بازی کنم . او واقعا تلاش بیشتری برای ارتباط با پیتا نمی کرد ، شاید او فکر می کرد ، یک کاسه آبگوشت در نظر پیتا فقط یک کاسه آبگوشت است ، در حالی که من نخ هایی که به آن متصل بود را هم می دیدم .

فکری به ذهنم خطور کرد و متحیر شدم که چه قدر طول کشید تا این سوال به ذهنم بیاید ، شاید به این دلیل بود که اخیرا هایمیچ را با یک درجه کنجاوای بیشتر تماشا می کردم . « فکر می کنی چه طوری این کارو کرد ؟ »





« کی ؟ چی کار ؟ »

« هایمیچ . فکر میکنی چطوری مسابقه رو برده ؟ »

پیتا قبل از این که جواب دهد ، سوال را برای مدتی بررسی کرد ، هایمیچ قوی بنیه است . اما اعجوبه ی فیزیکی مثل کاتو یا ترش نیست . او مشخصا خوش تیپ نیست . نه به اون شکلی که باعث بشه اسپانسرها او را هدیه باران کنند . در عوض او خیلی گستاخ است ، سخت است که تصور کنی کسی با او هم تیم شده باشد . تنها یک راه وجود داشته که باعث شده هایمیچ برود و پیتا قبل از این که خودم آن را به سرانجام برسانم گفت : « اون فقط از بقیه زرنگتر بوده و حقه های بیشتری به کار برده . »

من سر تکان دادم و گذاشتم که بحث تمام شود . اما مخفیانه به این فکر می کردم که هایمیچ به اندازه ی کافی هوشیار می ماند تا به من و پیتا کمک کند ، شاید به این دلیل که فکر می کرد ما فقط به اندازه ای باهوش هستیم که زنده بمانیم ، نه بیشتر . شاید او همیشه یک مست نبود . شاید . اوایل ، او سعی می کرد به شرکت کنندگانش کمک کند . و بعد از آن تحمل کردنش سخت می شد . باید برای یک مربی جهنم باشد که مُردن دو تا بچه را تماشا کند . هر سال وضعیت همینطور بود . تشخیص داده بودم که اگر از اینجا بیرون بروم این شغل من خواهد شد . که مربی دختری از منطقه ی ۱۲ باشم . این ایده خیلی زننده بود و سعی کردم آن را از ذهنم پاک کنم .

قبل از اینکه تصمیم بگیرم چیزی بخورم حدود یک ساعت و نیم گذشته بود . پیتا خودش گرسنه تر از چیزی بود که استدلال بیاورد . وقتی داشتم دو وعده ی کوچک دیگر از تاس کباب و برنج را در ظرف می ریختم ، شنیدیم که سرود شروع شد . پیتا چشمانش را به سمت شکافی که بین صخره ها بود ، دوخت تا آسمان را تماشا کند .

گفتم : « امشب چیزی نیست که تماشا کنیم . »

خیلی بیشتر علاقه مند بودم که له جای آیمان ، تاس کباب را تماشا کنم . « هیچ اتفاقی نیفتاده ، وگرنه ما صدای توپ رو می شنیدیم . »

پیتا به آرامی گفت : « کتنیس ؟ »





« چیه ؟ باید یه رولت دیگه رو هم نصف کنیم ؟ »

او تکرار کرد : « کتنیس . » خودم را در حالی یافتم که دلم می خواست او را نادیده بگیرم .

« من یک رولت رو نصف می کنم ، اما پنیر رو برای فردا نگه می داریم . » دیدم که پیتا به من خیره شده است : « چیه ؟ »

« ترش مُرده . »

« اون نمی تونه مُرده باشه . »

« اونا توی طوفان توپ رو شلیک کردن و ما متوجه نشدیم . »

« مطمئنی ؟ منظورم اینه که ، بیرون هوا خرابه ... تعجب می کنم چجوری چیزی دیدی . »

او را کنار زدم و از کنار صخره را هل دادم . به درون تاریکی نگاه کردم . آسمان بارانی بود ، حدود ده ثانیه شکل کجی از تصویر ترش را دیدم . و بعد او رفته بود . درست مثل همین تصویر .

کنار صخره ها به پایین خم شدم . برای لحظه ای وظیفه ای که در دست داشتم را فراموش کردم . ترش مرده . باید خوشحال باشم . درسته ؟ یک شرکت کننده کم تر که با آن روبه رو شویم . یک شرکت کننده ی قوی هیکل . اما من خوشحال نبودم . تمام چیزی که می توانستم به آن فکر کنم این بود که ترش اجازه داد من بروم . گذاشت به خاطر روو زنده بمانم ، کسی که خودش با نیزه ای در شکمش مرده بود ...

پیتا پرسید : « حالت خوبه ؟ »

شانه هایم را طرز نا مشخصی بالا انداختم و آرنج هایم را نزدیک بدنم بغل کردم . مجبور بودم درد واقعی ام را پنهان کنم ، زیرا کسی که روی شرکت کنندگان شرط بندی می کند کسی است که آب بینی اش را در مقابل مرگ مخالفان او نگه می دارد . مساله ی روو چیز دیگری بود . ما هم گروهی بودیم و او خیلی جوان بود ، اما هیچ کس غم مرا برای قتل ترش متوجه نخواهد شد . کلمه ای جلوی من را گرفت . قتل ! خدا رو شکر آن را بلند نگفتم .





در این صورت این موضوع هیچ کمکی به من در منطقه نمی کرد . چیزی که باید بگویم این است : « فقط ...اگه ما برنده نشیم ... دوست داشتم ترش باشه که برنده می شه . به خاطر اینکه اون اجازه داد برم ... و به خاطر روو . »

پیتا گفت : « آره ... می دونم ... اما معنیش اینه که ما یه قدم به منطقه ی دوازده نزدیک تریم . » او یک بشقاب غذا به دستم داد : « بخورش ... هنوز گرمه . »

یک لقمه از تاس کباب را خوردم که نشان دهم اهمیتی نمی دهم . اما در دهانم مثل چسب بود و زحمت زیادی برد تا لقمه را فرو دادم . « و معنی دیگه ی این اتفاق اینه که کاتو برای شکار ما برمی گرده . »

« و او دوباره تدارکات گرفته . »

« اون زخمی شده . شرط می بندم . »

پیتا پرسید : « چی باعث شده اینو بگی ؟ »



« به خاطر اینکه ترش بدون جنگیدن نمرده . اون خیلی قویه . منظورم اینه که ، بود . و اونا توی قلمروی اون بودن . »

پیتا گفت : « خوبه . هر چی زخماش بیشتر باشن بهتره . متعجبم که صورت روباهی چه طوری خودشو آماده می کنه ؟ »

با کج خلقی گفتم : « اوه ، اون تو کارش خوبه . » من هنوزم از اینکه او به پنهان شدن در کورنوکوپیا فکر کرده بود و من نکرده بودم ، عصبانی بودم . « احتمالا آسون تر باشه که کاتو رو شکار کنیم تا اون . »

« ممکنه اونا دخل همدیگه رو بیارن و ما فقط بتونیم بریم خونه . اما بهتره در مورد نگهبانی هامون بیشتر مراقب باشیم ، من گاهی اوقات خوابم می بره . »

« منم همین طور . اما امشب نه . »





ما غذایمان را در سکوت تمام کردیم و بعد پیتا پیشنهاد داد که اولین نگهبانی را به عهده بگیرد. من در کیسه خواب و کنار او پنهان شدم و کلاه لباسم را روی صورتم کشیدم تا آن را از دوربین ها مخفی کنم. فقط به چند دقیقه ی خصوصی احتیاج داشتم، جایی که احساسات، صورتم را در برگیرند، بدون ترس از اینکه دیده شوند. زیر کلاه، در سکوت از ترش خداحافظی و برای زندگی ام از او تشکر کردم. به او قول دادم که به یادش بمانم و اگر توانستم کاری برای خانواده ی او ورو انجام دهم، اگر برنده شدم. بعد به خواب پناه بردم. با شکمی سیر و گرمایی که از بودن کنار پیتا نصیبم می شد. وقتی پیتا تکانم داد، اولین چیزی که تشخیص دادم بوی پنیر بز بود، او یک نصفه رولت که رویش با آن چیزهای سفید خامه ای پوشانده شده و روی آن چند قطعه سیب بود به طرفم گرفت: «عصابی نشو، مجبور بودم بخورم، بیا اینم نصفه ی تو.»

به سرعت گفتم: «اوه خوبه.» و یک گاز بزرگ به آن زدم. پنیر پر چرب شبیه به پنیری بود که پریم درست می کرد و سیب ها شیرین و ترد بودند: «هممم»

او گفت: «ما پنیر بز و تارت سیب توی نونوایی درست می کنیم.»



گفتم: «شرط می بندم گروه.»



«گرون تر از اون چیزیه که خانواده ام بتونن بخورنش. به جز زمان هایی که بیات می شه. تقریباً هر چیزی که ما می خوریم بیاته!»

کیسه خواب را دورش کشید و در کمتر از یک دقیقه خرو پفش در آمد.

هاه. همیشه فرض می کردم که مغازه دارها زندگیه راحتی دارند. و این درست است، پیتا همیشه به اندازه ی کافی وقت برای خوردن دارد. اما در این مورد چیز افسرده کننده ای وجود داشت، اینکه زندگی ات را با نان بیات بگذرانی، نان های سخت و خشکی که هیچ کس دیگر آن ها را نمی خواهد. اما در عوض از زمانی که من غذای خانواده را به طور روزانه تامین می کردم، اغلب غذایمان خیلی تازه هستند، طوری که مجبورشان می کنند برای از دست ندادنشان هر کاری بکنید.





جایی در زمانِ نگهبانی ام ، باران بند آمد ، نه به طور تدریجی بلکه به یکباره . بارش فراوان تمام شد و تنها قطرات آب از سر شاخه ها و بوته ها می چکید . نهر خروشانِ پایین مکان ما قرار داشت . یک ماه کامل زیبا پدیدار شد . حتی بدون عینک هم می شد بیرون را به خوبی دید . شک داشتم که ماهِ بالای سرم واقعی است یا صرفاً قسمتی از برنامه ی طراحان بازی می باشد . می دانستم کمی قبل از اینکه به مسابقات بیایم کامل بوده است . گیل و من وقتی برای شکارِ دیر هنگام می رفتیم ، بالا آمدنش را تماشا می کردیم .

چه مدت بود که از خانه رفته بودم ؟ حدس می زدم دو هفته از آمدنِ من به مسابقه می گذشت ، و یک هفته هم برای آماده سازی در پایتخت گذرانده بودیم . ممکن بود ماه به طور طبیعی و در چرخش صحیحش کامل شده باشد . به دلایلی ، خیلی دلم می خواست این ماهِ خودم باشد ، همان ماهی که از میان جنگل در اطراف منطقه ی دوازده می دیدم . این به من دلیلی می داد که به دنیای واقعی چنگ بزنم ، آن هم در منطقه ای که ماهیت همه چیز کاملاً زیر سوال بود .

چهار نفر از ما باقی مانده بودند .



برای اولین بار، به خودم اجازه دادم به این فکر کنم که ممکن است موفق شوم و به خانه برگردم . به شهرت و ثروت فکر کردم . به خانه ی خودم در دهکده ی برندگان . مادرم و پریم هم با من در آنجا زندگی می کردند ، دیگر ترسی از گرسنگی نداشتیم . یک نوع جدید از آزادی . و بعد ... چه ؟ چه چیز زندگی ام شبیه یک روز معمولی می شد ؟ بیشتر روزهای من برای یافتن غذا صرف می شدند . اگر آن را از من می گرفتند نمی دانستم که چه کسی هستم و هویت من چیست . این عقیده کمی مرا ترساند . به هایمیچ با آن همه پولش فکر کردم . زندگی اش چه شد ؟ او تنها زندگی می کند ، نه همسری ... نه بچه ای . بیشتر ساعات بیداری اش مست است ، من نمی خواستم عاقبتی مثل او داشته باشم .

با خودم زمزمه کردم : « اما تو تنها نیستی . » من مادرم و پریم را داشتم . خوب ... برای مدتی که بودند . و بعد ... نمی خواستم به بعدش فکر کنم . زمانی که پریم بزرگ شود و مادرم از دنیا برود . می دانستم که من هر گز ازدواج نمی کنم ، هر گز خطر به دنیا آوردن بچه ای به دنیا را به عهده نمی گیرم . زیرا اگر چیزی وجود داشته باشد که یک برنده ضمانتش را نکند ، امنیت بچه هایش است . نام بچه های من نیز همراه نام بچه های دیگران درون گوی قرعه کشی مسابقات می افتد . قسم می خورم اجازه ندهم چنین اتفاقی بیفتد .





در آخر ، خورشید در آمد و نور آن از بین شکاف ها صورت پیتا را روشن کرد . اگر برنده شویم ، او به چه کسی تبدیل می شود ؟ این پسر گیج کننده با ذات خوب که می تواند چنان دروغ های قانع کننده ای به هم ببافد که کل مردم باور کنند دیوانه وار عاشق من است . و من اقرار می کنم دقایقی هستند که خودم هم آن را باور می کنم ؟ با خودم فکر کردم حداقل ، ما دوست خواهیم بود . هیچ چیز حقیقت این که ما جان یکدیگر را در اینجا نجات دادیم عوض نمی کند .

و از آن طرف ، او همیشه همان پسر نانوایی که به من کمک کرد خواهد بود . دوست های خوب . اگرچه ممکن است هر چیزی پشت آن باشد ... و من چشمان خاکستری گیل را تصور می کنم که تمام راه را از منطقه ی دوازده در حال نظاره ی من هستند ، در حالی که من خود در حال تماشای پیتا بودم .

ناراحتی مجبورم کرد حرکت کنم . از جایم جستم و شانه ی پیتا را تکان دادم . چشمانش با حالت خواب آلودی باز شدند و بعد از اینکه روی من تمرکز کردند ، برای بوسه ای طولانی مرا به سمت خودش کشید .



وقتی سرانجام از او جدا شدم گفتم : « ما داریم وقت شکارمون رو تلف می کنیم . »



« من اسمشو وقت تلف کردن نمی دارم . » همانطور که می نشست کش و قوسی به بدنش داد . « خب ... قراره با شکم های خالی بریم شکار که انگیزه ی شکار بهمون بده ؟ »

« نه . ما خودمون رو سیر می کنیم تا به اندازه ی کافی قدرت داشته باشیم . »

« رو منم حساب کن . » اما می تواستم ببینم وقتی برنج و تاس کباب را نصف می کردم و یک پشقاب پر به دستش می دادم ، تعجب کرده است . « همه ی اینا رو بخوریم ؟ »

« امروز با شکار جاشو پر می کنیم . » و بعد هر دو به بشقاب هایمان حمله کردیم . این یکی از بهترین چیز هایی بود که تا به حال چشیده بودم . از چنگالم صرف نظر کرده و چند تکه ی اخر گوشت را با انگشتانم برداشتم . « قشنگ می تونم حس کنم اِفی داره با این کارای من به خودش می لرزه ! »





پیتا گفت: «هی اِفی، اینو تماشا کن!» او چنگالاش را از بالای شانه اش پرت کرد و بشقابش را با زبانش لیس زد و تمیز کرد، هنگام انجام اینکار هم صداهای بلند و رضایت بخشی سر می داد. سپس بوسه ای برای اِفی فرستاد و گفت: «دلمون برات تنگ شده اِفی!»

من با دستم دهانش را پوشاندم، هر چند داشتم می خندیدم: «بسه! ممکنه کاتو همین الان بیرون غار باشه!»

دستانم را گرفت و کنار زد: «چرا باید اهمیت بدم؟ من تو رو دارم که ازم محافظت می کنه!» سپس مرا به سمت خودش کشید.

با خشم گفتم: «بجنب.» سعی کردم از چنگش خلاص شوم، اما نه قبل از اینکه او یک بوسه ی دیگر از من گرفت.

بعد وسایلمان را جمع کرده و بیرون غار ایستادیم. حالت هایمان بسیار جدی بود. اگر چه چند روز اخیر، در پناهگاهی بین صخره و باران بودیم و کاتو مشغول کارش با ترش بود، برای ما یک نوع مهلت بود. مثل یک تعطیلات. حالا، اگرچه روز آفتابی و گرم است، هر دو این احساس را داریم که به مسابقه برگشته ایم. از آنجایی که پیتا هر سلاحی که قبلا داشت از دست داده بود، چاقویم را به او دادم و او هم آن را به کمرش بست. هفت تیرِ باقیمانده از دوازده تیرم که اینجا به کار رفته بودند را آماده کردم، دو تای آن ها از شادروز در تیر دان با حالت آزادی تلق و تلق می کردند. نمی توانستم تیر دیگری از دست بدهم.

پیتا گفت: «اون همین الانم دنبال ماست، کاتو از اون کسایی نیست که منتظر بمونه شکارش راهشو عوض کنه.»

شروع کردم که بگویم: «اگه زخمی شده باشه ...»

پیتا حرفم را برید: «این مسئله ای نیست؛ اگه بتونه حرکت کنه، میاد.»





با این همه بارندگی ، نهر خروشان شده و کناره هایش چندین متر گسترش یافته بود . آنجا ایستادیم تا آب برداریم . تله هایی که چند روز پیش کار گذاشته بودم چک کردم ، همگی خالی بودند که با توجه به آب و هوا جای تعجب نداشت . علاوه بر آن ، من در این منطقه حیوانی ندیده بودم ، یا حتی رد پایشان را .

« اگه ما غذا می خواهیم ، بهتره برگردیم به زمینی که من قبلا توش شکار کردم . »

پیتا گفت : « هر چی تو بگی . فقط بگو ازم می خوام چی کار کنم . »

« یه چشمت رو به بیرون نگه دار ، تا اونجایی که می تونی روی صخره ها همون . هیچ نشونی از ردپات نذار که اون بتونه تعقیبمون کنه . و به جای هر دوتامون گوش بده . »

واضح بود که به خاطر انفجار ، شنوایی گوش چپم از بین رفته بود .

در آب راه می رفتم که هیچ نشانی از ردپایمان به جا نگذاشته باشم ، اما مطمئن نبودم پیتا درست عمل کند . اگر چه داروها عفونت را از بین برده بودند ، اما او همچنان ضعیف به نظر می رسید . پیشانی ام بر اثر ضربه ی چاقو صدمه دیده و تازه بعد از سه روز ، خون ریزی اش متوقف شده بود . با این وجود بانداژی دور سرم بسته بودم . در این مورد تلاش فیزیکی آن را بازمی کرد .

همانطور که در کنار نهر به راهمان ادامه می دادیم از جایی که پیتا را استتار شده در گِل و لای پیدا کرده بودم گذشتیم . یک چیز خوب این بود که باران زیاد و افزایش یافتن کناره های نهر هر نشانی حاکی از محل مخفی شدن او را از بین برده بود . این یعنی ما می توانستیم بعدا به غار برگردیم . در غیر این صورت من این ریسک را با وجود کاتوی حاضر در پشت سرمان نمی پذیرفتم .

صخره های بلند کم کم به سنگ ها و سنگ ریزه ها تبدیل شدند و برای آسودگی خاطر من به قسمت کاج های سوزنی جنگل و زمینی که شیب نرمی داشت رسیدیم .

برای اولین بار متوجه شدم که مشکلی داریم . وجود سنگ ریزه ها زیر پای مجروح یک نفر ، خب ... طبیعتا باعث ایجاد سر و صدا می شوی . اما حتی روی بستری نرم از برگ های سوزنی کاج نیز ، پیتا سرو صدا ایجاد می کرد . وقتی می گویم سر و صدا ایجاد می کرد ، یعنی واقعا سر و صدا می کرد ، انگار که دارد پایکوبی می کند . برگشتم و او را نگاه کردم .





پرسید : « چیه ؟ »

« تو باید آرام تر حرکت کنی ، اصلا کاتو رو فراموش کن ، تو هر خرگوشی رو تو شعاع ده متری فراری می دی . »

« جدا ؟ ببخشید ، نمی دونستم . »

دوباره راه افتادیم و حرکت کردنِ او کمی بهتر شد ، ولی باز هم با وجود یک گوش صدایش مرا از جا می پراند !

پیشنهاد دادم : « می تونی چکمه هاتو در بیاری ؟ »

ناباورانه پرسید : « اینجا ؟ »

طوری پرسید که انگار از او خواسته ام با پاهای برهنه روی ذغال های گداخته راه برود . مجبور بودم به خودم یادآوری کنم که او هنوز به جنگل عادت نکرده است ، جایی ترسناک که ورود به آنجا از پشت حصارهای منطقه ی دوازده ممنوع است . به گیل فکر کردم که گام برداشتنش مثل مخمل بود . این وهم آور بود که او انقدر کم صدا حرکت می کرد . حتی زمانی که برگ ها روی زمین می ریختند و حرکت بدون هیچ گونه صدایی یک نوع موهبت بود که شکار را فراری ندهد . مطمئن بودم که او الان در خانه به پیتا می خندد .

با بردباری گفتم : « بله . منم در میارم . اینطوری هر دوتامون بی سر و صدا تریم . » حالا انگار من اصلا صدایی ایجاد می کردم . هر دو ، چکمه و ها و جوراب هایمان را در آوردیم . در حالی که کمی بهبود در کارمان داشتیم می توانستم قسم بخورم که او با تلاش از هر شاخه و بوته ای که با آن رودر رو می شدیم می گریخت .

نیازی به گفتن نداشت ، اما طی چند ساعتی که طول کشید تا به محل کمپ قدیمی ام با روو برسیم ، هیچ چیزی شکار نکردم . اگر نهر آرام می شد ، ماهی می توانست یکی از گزینه ها باشد ، اما آب هنوز خروشان بود .





همانطور که ایستادیم تا استراحتی کنیم و آب بخوریم ، سعی کردم به فکر راه حلی باشم ، یک راه حل ایده آل این بود که الان پیتا را با کار ساده ای مثل جمع کردن ریشه ها رها کنم و به شکار بروم ، اما این گونه او را با یک چاقو در مقابل نیزه ی کاتو و قدرت زیادش رها کرده بودم . بنابراین کاری که دوست داشتم بکنم این بود که او را در جایی امن پنهان کنم ، بعد به شکار بروم . بعدا می توانستم برگردم سراغش . اما احساس می کرد زیاد با این پیشنهاد کنار نمی آید .

او گفت : « کنیس . باید جدا بشیم . می دونم دارم شکارها رو فراری می دم . »

با بخشندگی گفتم : « به خاطر اینه که پات آسیب دیده . » چون واقعا پای زخمی اش بخش کوچکی از قضیه بود .

« می دونم ، خب چرا ادامه نمی دی ؟ یه برنامه ای بگو که انجام بدم و هر دو تامون مفید باشیم . »

« نه ، اگه کاتو بیاد و تو رو پیدا کنه . » سعی کردم آن را به شیوه ی خوبی بگویم ، اما هنوزم به گونه ای به نظر می رسید که انگار فکر می کنم او ضعیف است .



در کمال تعجب ، او فقط خندید : « ببین ، من می تونم از پس کاتو بر بیام ، من قبلا هم باهاش جنگیدم ، نجنگیدم ؟ »



آره ، و نتیجه اش عالی شد ، داشتی تو گل و لای می مردی . این چیزی بود که می خواستم بگویم . اما نتوانستم ، به هرحال او با جنگیدن علیه کاتو جان مرا نجات داده بود ، پس تاکتیک دیگری را امتحان کردم : « چطوره بری بالای یه درخت و زمانی که می رم شکار نقش یه دیده بان رو بازی کنی ؟ » سعی کردم طوری به نظر آییم که انگار کار بسیار مهمی است .

او در حالی که ادای تن صدای مرا در می آورد گفت : « چطوره تو هم بری یه کمی گوشت برامون بیاری ؟ فقط خیلی دور نرو ، ممکنه به کمک احتیاج پیدا کنی . »

من آهی کشیدم و چند ریشه برای کندن نشانش دادم ، جای هیچ سوالی نبود ، ما به غذا احتیاج داشتیم . یک سیب ، دو رولت و یک لُکه پنیر به اندازه ی یک آلو زیاد دوام نمی آورد . من فقط فاصله ی کوتاهی دور شدم و آرزو می کردم کاتو از ما دور باشد .





به او یک سوت (صدای پرنده) یاد دادم - نه مثل ملودی ، بلکه یک سوت ساده ی دو تُنی - که می توانستیم با آن برای نشان دادن اینکه سالمیم ارتباط برقرار کنیم . خوشبختانه ، در این مورد خوب بود . او را با کوله پشتی تنها گذاشتم و راهی شدم .

حس می کردم دوباره یازده ساله ام . به جای حصار ، سعی می کردم با پیتا فاصله ی امنی داشته باشم . به خودم اجازه دادم بیست یا سی یارد فضای شکار داشته باشم . اگرچه به دور از او جنگل با صدای حیوانات زنده می نمود . با اطمینان حاصل کردن از طریق سوت های پی در پی ، به خودم اجازه دادم کمی دورتر بروم . و به زودی دو خرگوش و یک موش خرمای چاق به خاطر این کارم پیدایشان شد . تصمیم گرفتم همین کافی است . می توانستم تیرها را تنظیم کنم و چند ماهی بگیرم . با ریشه هایی که پیتا پیدا می کرد ، فعلا کافی بود .

همانطور که راه برگشت را می پیمودم ، تشخیص دادم که ما برای مدتی هیچ سیگنالی رد و بدل نکرده بودیم . وقتی سوت هایم هیچ جوابی دریافت نکردند ، دویدم . در زمانی که به نظر هیچ می رسید ، کوله پشتی را پیدا کردم ، یک کپه ی تمیز از ریشه ها هم کنارش بود . ورقه ی پلاستیکی روی زمین پهن شده بود ، جایی که خورشید می توانست به لایه ای از توت ها که روی آن بودند ، برسد ، پس او کجا بود ؟

با وحشت صدا زدم : « پیتا ! ..پیتا ! »

به طرف خش خش بوته ای برگشتم و تقریبا یک تیر به سمتش رها کردم. که خوشبختانه در آخرین لحظه کمانم را کشیدم و تیر به تنه ی یک بلوط در سمت چپش خورد ، پیتا از جایش پرید و یک مشت از توت هایی که در دستش بود را روی شاخ و برگ درختان پرت کرد .

ترسم به عصبانیت تبدیل شد : « داری چی کار می کنی ؟ تو قرار بود اینجا باشی ، نه اینکه تو جنگل بگردی ! »

او گفت : « من یه مقدار توت اون پایین کنار نهر پیدا کردم . » به طور واضحی از طغیان و عصبانیت من گیج بود .





به او پریدم : « من سوت زدم ، چرا جوابو ندادی ؟ »

« نشنیدم ، صدای آب خیلی زیاده . حدس می زنم ... » او جلو آمد و دست هایش را روی شانه هایم گذاشت ، آن زمان بود که حس کردم دارم می لرزم .

تقریبا فریاد زدم : « فکر کردم کاتو تو رو کشته ! »

« نه ، من خوبم . » بازوهایش را به دورم حلقه کرد ، اما من جواب ندادم . « کتنیس ؟ »

عقب کشیدم و سعی کردم احساساتم را سر و سامان دهم : « اگه دو نفر روی یک سینگال موافقت می کنند ، باید تو محدوده اش بمونن . به خاطر این که اگه یکی از اونا جواب نده یعنی اونا تو دردرسر افتادن ، فهمیدی ؟ »

« اوهوم ! »



« خيله خب ، چون این اتفاقی بود که با روو افتاد و من مرگش رو تماشا کردم . » از او رو برگرداندم ، به طرف کوله پشتی رفتم و یک بطری تازه ی آب را باز کردم هر چند مقداری آب در قمقمه ی خودم داشتم . اما هنوز آماده نبودم که او را ببخشم . متوجه غذا شدم ، رولت ها و سیب دست نخورده بودند ، اما مشخصا کسی مقداری از پنیر را گنده بود : « و تو بدون من غذا خوردی ! » واقعا اهمیتی نمی دادم ، فقط دنبال چیز دیگری بودم که از دستش عصبانی باشم .



پیتا گفت : « چی؟ نه ، من نخوردم ! »

« اوه ، پس باید فرض کنیم که سیب پنیر رو خورده ! »

پیتا به آرامی و واضح گفت : « من نمی دونم چی پنیر رو خورده ، » انگار داشت سعی می کرد خشمش را بروز ندهد : « اما من نبودم ، من پایین نهر داشتم توت جمع می کردم . یه مقداری می خواي ؟ »

در واقع جوابم مثبت بود ، اما نمی خواستم زود نرم شوم ، چند قدم به طرفش رفتم و آن ها را تماشا کردم . هیچ وقت این نوع را ندیده بودم . نه ، دیده بودم . اما نه در منطقه . هر چند شبیه توت های روو بودند ، اما از آن نوع نبودند . و با هیچ گونه ای که در طی تمرینات با آن ها آشنا شده بودم مطابقت نداشتند . آن را بین انگشتانم چرخاندم .





صدای پدرم به ذهنم آمد : « اینها نه ، کتنیس ، هیچ وقت نه . اونا قفل شب^۱ هستن . قبل از اینکه به معده ات برسن تو مردی . »

سپس توپ به صدا درآمد . چرخیدم ، انتظار داشتم پیتا را سرنگون شده روی زمین بیابم ، اما او فقط ابروهایش را بالا برد. هاور کرافت حدود ۱۰۰ یارد دورتر پدیدار شد ، آنچه از اندام لاغر صورت روباهی مانده بود در هوا بالا رفت . می توانستم درخشش سرخ موهایش را در آفتاب ببینم .

همان موقعی که پنیر های مفقود شده را دیده بودم باید تشخیص می دادم ...

پیتا مرا با یک بازو گرفت و به سمت درختی کشاند : « برو بالا ، هر لحظه ست که اون برسه اینجا . ما شانس بهتری داریم اگه از بالای درخت بجنگیم . »

به طور ناگهانی آرام بودم ، او را متوقف کردم : « نه پیتا ، صورت روباهی شکار توئه . نه مال کاتو . »

« چی؟ من حتی از روز اول ندیدمش ، چه طوری می تونم کشته باشمش ؟ »



در جوابش من توت را بالا گرفتم .



¹ . Night Lock





فصل های جدید ، در :

دوران اژدها



کاری از وبلاگ دوران اژدها

